

## نامه‌ی یک نویدِ نادان به مسعود بهنودِ زبان‌دان - آرش جودکی

دوست دانای من،

مقاله‌ی شما را خواندم. همان «اندک اندک جمع مستان می‌رسند» را می‌گویم. اما کی بود؟ نمی‌دانم. زمانم را با همان زبانی که پس از خواندن تازه فهمیدم نمی‌فهمم گم کردم. و با آن خیلی چیزهای دیگر را هم. همچون اعتماد به چشم و گوش. بی‌اعتمادی به این دو، بی‌اعتمادی به هوش را هم آورد. هوش که گم شود زمان هم با آن گم و گور می‌شود. و آدم می‌شود گول. نمی‌دانم حالا هم چطور دستم به نوشتن می‌رود. عینک که به چشم می‌زنم خنده‌ام می‌گیرد چون در چشمی که سو نیست تصحیح نزدیک‌بینی به چه کار می‌تواند بیاید؟ خود شیشه‌های عینک از صورت من فاصله گرفته، دو دریچه‌ی سیاه بسته می‌شوند و می‌نشینند رو به روی من. سطور هم شکلک درمی‌آورند به هوشی که از یاوگی خود، هرچند دیر ولی به لطف شما، آگاه شده است. شاید با پس مانده‌های هوشی که خیال می‌کردم دارم یا با بارقه‌هایی که هوش شما بر من افکنده است حالا دارم می‌نویسم.

گول شدم چون گول این هر سه را، چشم و گوش و هوش را می‌گویم، خورده بودم. که همه‌اش تقصیر آن زبان‌دانی، آن زبان‌نهمی بود. چون اگر این آخری را، زبان را، همچون شما می‌دانستم آنهمه ساده گول نمی‌خوردم. و اگر زبانِ قصه دانسته به پای دیدن فیلم جنبش سبز نشسته بودم به چشم خودم اعتماد نمی‌کردم و از دیدن آن میلیون‌ها آدمی که به خیابان ریخته بودند آنهمه بیخودی ذوق نمی‌کردم، و می‌کوشیدم در پس آنچه به دیده می‌آید نادیدنی را بینم. در آنصورت می‌فهمیدم که نمی‌شود اینهمه آدم یک دفعه به خیابان بریزند. چون هر چیز حساب و کتابی دارد. و آنها که یا خودشان در حساب و کتاب دست دارند یا با دست اندرکاران معاشرت و مراوده دارند بهتر از ما که اصلاً به حساب نمی‌آییم چون دستمان از حساب و کتاب کوتاه است، از اوضاع کواکب آگاهند. و به جای اینکه بپندارم این مردم بیشمار برای بررسی حسابِ برابری - که هیچوقت با حسابِ حاکم جور در نمی‌آید- به خیابان آمده اند، می‌دانستم که این جمع، اندک اندک می‌بایستی گرد هم می‌آمده باشند: یعنی هیچگاه. و وقتی می‌شنیدم که می‌گویند: «مرگ بر دیکتاتور» نمی‌بایستی گوشم را جلدی گرفته از ظن خود یار آنها می‌شدم و خیال می‌کردم که خیالِ خامِ دگرگونیِ نظامِ دیکتاتور پرور را در سر می‌پرورند و چیز دیگری جز نظم موجود می‌خواهند که شما می‌گویید نباید بخواهند یا نمی‌توانند بخواهند. چون باز هر چیز نظم و قاعده‌ای دارد، و به قول شما این جنبش چیزی نمی‌تواند باشد جز جنب‌وجوشی در داخل مجموعه‌ی نظام جمهوری اسلامی به قصد جا بجا کردن چند مهره و نه بیش از این.

زبان ندانی باعث شد که هول شوم و این هول شدن گول خوردن و گول شدن را در پی داشت. چون به هوشم اعتماد کردم. آن هم به هوش کسی که همچون دیگرانی که به خیابان آمده بودند، نه آیت الله خامنه‌ای حتی یک بار آنها را راه داده و هیچگاه راه خواهد داد، و نه آنها دنبال راه یافتن به درگاه او هستند. و من فکر می‌کردم که بار نیافتنی اینچنین باید بیشتر مایه سرفرازی باشد در برابر وجدان تا دستمایه سرافکنندگی در پیش کسان و نشانِ کمبودی در کارنامه سیاسی نزد همروزگاران. آن هنگام که خیال می‌کردم هوشی دارم مثل همه، دانایی را

انحصاری عده‌ای نمی‌دانستم و می‌پنداشتم که همه چیز را همگان دانند، همان همگانی که اتفاقاً گاهی زاده می‌شوند، یعنی هنگامی که خواست بررسی و اثبات برابری هنگامه‌ای برپا می‌کند. زهی خیال باطل! مگر ممکن است همه مثل هم فکر کنند که همه برابر اند و این برابری باید نمود بیابد. آن روزها شما را - که دانایی‌تان تنها زبان‌دانی نیست بلکه دانایی نادانی هم دارید، یعنی می‌دانید که آنها که می‌پندارند می‌دانند نمی‌دانند - چقدر ریشخند می‌کردم وقتی نوشته بودید: «ما شکست خوردیم [...] طایفه سمحه و سهله شکست خوردند». چون خودم با واژگانی چنین آشنایی نداشته و ندارم ولی در منشآت قائم مقام و در شرح زندگانی من اثر مستوفی و مقالات دهخدا خوانده بودم که سهله‌ی سمحه را برای توصیف شریعت می‌گویند. این عربی مآبی و کاربرد اصطلاحاتی چنین توسط شما را آن هم برای توصیف جنبشی که مبارزه‌ای بی‌خشونت پیشه کرده تا حاکمان شریعتمداری که شیوه‌شان هرچه باشد شریعت سهله‌ی سمحه نیست را رسوا کند، به پای ابن‌الوقتی گذاشته بودم. نمی‌دانستم که از ملزومات زبانی است که می‌دانید و نه از شگردهای گریه‌ی مرتضا علی.

حالا که می‌دانم دیگر حتی نمی‌توانم مهدی کلهر را هم ریشخند کنم. چون وقتی دانستن زبان قصه‌ی فیلم وابسته به دانستن زبان نظام است، پس او که دست اندرکار این نظام است زبان پشت صحنه فیلم را هم بهتر باید بداند. و گاهی هم از شما بیشتر است چون رمز نام دختر بیگناهی که در برابر چشم همه ما جان داد را گشود تا به آنچه می‌بینیم وقتی که «خون از روی زمین بجای دود بلند می‌شود»<sup>1</sup> اعتماد نکنیم و در پس آن به جستجوی شناخت چیزی دیگر باشیم. حالا شاید شما دوباره دلتان دارد می‌لرزد وقتی می‌شنوید که دوباره بی‌رعایت خوشامد کسی حرفش را دارد می‌زند و آنی است که حقوقش از صدا و سیما قطع شود و زندگی‌اش پریشان. همو که درباره‌اش نوشته اید «حوادث این چهار سال خانه‌اش را ویران کرده است». طفلکی!

نادانی کم نبود، نومی‌دی هم آمد. چون من هم صحنه را نشناختم و در خیالی بودم که نشد. سکه یک پول شدم به قول شما. خودم را به شما شناساندم چون در زبانی که می‌دانید نام کسان را نمی‌برید و همه‌اش از برخی و عده‌ای سخن می‌گویید. گفتم بد نیست نامی به اینهمه برخی بی‌نام داده باشم. که گفته‌اند دوستی بی‌جهت شنیده ایم اما دشمنی بی‌جهت نه. اما می‌دانم شما نه این دشمنی را می‌پسندید و نه آن نومی‌دی را. به همین خاطر در همین مقاله هنوز در امید را باز می‌گذارید. دلگرمی می‌دهید به جوانانی که دلشان گرم است و باید باز در بازی نظام شرکت کنند و اینبار را به دل نگیرند و قطره قطره جمع شوند وانگهی دریا شوند. وقتی که نی‌ها گل دهند، اندک اندک‌های شما هم جمع می‌شوند. از من که گذشت، شما که هوش و حواس‌تان سرجاست آن روز آنها را تنها نگذارید و اندریشان دهید و به کسانی مثل من که درس از شما آموخته را اینگونه پس دهند که در پس زبان قصه‌ای که می‌گویید - همین قصه‌ی تفاوت تلویزیون در خانه دکتر محمودخان و در خانه حاج لباسچی - رمزی می‌جویند، توجه‌ای نکنید. دل‌تان به دانش و زبانی که می‌دانید خوش باد و سرتان با آنها گرم!

آرش جودکی - 21 اسفند 88، 12 مارس 2010

<sup>1</sup> از نامه نیما به جلال آل احمد (نیما، نامه‌ها، تهران، انتشارات دفترهای زمانه، 1368، ص 658). متن حاضر به قصد با نگاهی به همین نامه نگاشته شده است. حدس چرای آن چندان دشوار نیست.